

عبور قطار از پنجره

خالد شهباز

زن دست مرد را گرفته بود و پشت به مسافرخانه، توی سفیدی برف شب و وز وز باد می‌رفتند. مرد به سفیدی برف روی کوه‌های آن سمت ریل چشم دوخته بود. صدای قطار با چرک‌چرک آن پشت سرشان مانده بود.

«می‌گن بس که سنگینه طناب رفته تو گلوش.»

مرد چیزی نگفت. دست‌ها را توی جیب‌های بارانی‌اش فرو برد. سرازیری خیابان را پایین رفته بودند. زن لحظه‌ای، یکی از پاهایش را پشت کمرش بالا گرفت و برف را از پاچه‌ی شلوارش بیرون انداخت.

باز دست در دست هم، راه افتاده بودند. صدای قطار توی کوه‌ها بود. زن گفت: «کاش می‌رفتیم تو!»
مرد گفت: «... به ما چه؟»

سربالایی را بالا رفتند. آن سو شهر، توی چاله افتاده بود. مرد خم شد و برف را از پاچه‌ی شلوارش بیرون انداخت. تا خانه بی هیچ حرفی، پابه‌پای درختان سفید حاشیه‌ی خیابان، راه افتادند.

مرد لباس‌هایش را کند و روی تخت خواب دمر افتاد. زن شهر را از پنجره نگاه می‌کرد. چراغ تیر چراغ برق توی میدان روشن بود و جاده از میان پای درخت‌ها، به سمت کوه می‌رفت.

«فکر می‌کنی واسه چی کلک خودشو کند؟»

مرد حرفی نزد. زن پرده را کشید و پهلوی مرد، لبه‌ی تخت خواب نشست. مرد غلت خورد. طرف زن چرخید، گفت: «معلوم نیست.»

پتو را کنار زد. روی شکم خوابید و دست‌ها را زیر سینه می‌چاله کرد. زن مدتی منتظر ماند تا مرد حرفش را بزند. حرفی نزد. چرت می‌زد. زن شانه‌های او را تکان داد: «داشتی می‌گفتی.»

مرد با صدای خواب آلودی گفت: «داشتم می‌گفتم؟ چی می‌گفتم؟»

لحظه‌ای سر را بالا گرفت: «بعضی‌ها جون شون به لب می‌رسه.»

«سرباز از چی جونش به لب رسیده بود؟»

مرد حرفی نزد. باز غلت خورد و پشت به زن کرد. پتو را روی خود کشید و از روزنه‌ای، توی تاریکی اتاق به انعکاس نور آئینه‌ی میز آرایش چشم دوخت.

زن گفت: «می‌خوای بخوابی؟»

«آره. بگی بخواب!»

«همه‌ش به فکر اون سربازه هستم.»

«بی‌خیال!»

زن گفت: «اگه خونه کلک خودشو می‌کند، یه چی دیگه بود.»

«چه طور؟»

«آخه می‌دونی تو مسافرخونه مظلومیتش بیشتره.»

مرد حرفی نزد.

زن گفت: «چطو می شه آدم، تو مسافر خونه خودشو حلق آویز کنه؟»
مرد جواب نداد. زن پهلوی مرد روی تخت خواب دراز کشید. دست روی گردن او انداخت و پتو را روی صورت کشید. لحظه‌ای سر را بالا گرفت و دنبال منبع نوری که توی آینه باز می‌تایید گشت. احتمالاً انعکاس نور بیرون، توی پنجره بود که بازتابش توی آینه می‌ریخت.
از زیر پتو بیرون خزید. رفت آشپزخانه، پارچ بلوری را از یخچال بیرون آورد، جرعه‌ای آب سرکشید و پارچ را روی میز غذاخوری گذاشت. لبه‌ی تخت خواب نشست و دستش را زیر پتو فرو برد و با موهای سر مرد ور رفت.

گفت: «رو سینه‌ی اورش نوشته بودن ۱۷-۷۳۲۱ بالاش هم نوشته بودن آ.»
مرد خوابیده بود. زن خم شد و دست دور گردن او انداخت: «آرش! آ، چیه؟»
مرد به دشواری لب‌هایش را تکان داد: «کدوم آ؟»
«همون، آ که نوشته بودن رو اور سربازه؟»
مرد گفت: «گمونم... آموزشی.»
دست‌ها را ستون بدن کرد، خیز برداشت و کلید چراغ خواب را زد. نگاهی به ساعت رو میزی انداخت. دو یا سه‌ی صبح بود. زن چراغ را خاموش کرد و پهلوی مرد دراز کشید.
«بخواب! فردا نمی‌خوای بری سرکار؟»
«منظورت امروزه، دیگه؟.»
«بخواب!.»

«دیروز یکی از بچه‌ها می‌دونی چی کشیده بود؟ یه آدم برفی که تو آسمونه.»
مرد چیزی نگفت.
«دفترشو با خودم آوردم. یادم رفت نشونت بدم.»
مرد غلت خورد و به پشت خوابید. زن هم غلت خورد و سر را روی سینه‌ی پُر موی مرد نهاد:
«آرش! چرا بعضی‌ها بدبخت به دنیا می‌آن، بعضی‌ها خوش‌بخت؟»
مرد با صدایی بم، گفت نمی‌دانم. زن نگاهی به پنجره انداخت. نوری کم سو پای پرده‌ی تور، کنج شیشه می‌تایید. پتو را روی چشم‌ها کشید. غلت خورد. مدتی خوابید. تلفن زنگ خورد. زن از خواب پرید، اما پا نشد. باز سر را روی بالش نهاد. دست را پشت گردن مرد انداخت:

«آرش! اون سربازه می‌ره جهنم؟»
مرد حرفی نزد. زن شانه‌های او را تکان می‌داد. از دور صدای قطار می‌آمد.
«شنیدی چی گفتم؟»
صدای مرد پرسید: «چی گفتی؟»
«اون سربازه می‌ره جهنم؟»
صدای او گفت: «نمی‌دونم.»
زن گفت: «ما چی؟ ما بعد از مرگ کجا می‌ریم؟»
مرد حرفی نزد. دوباره غلت خورد و دست‌ها را زیر سینه‌ی مجاله کرد. صدای قطار توی اتاق ریخته بود. ریل از پنجره می‌آمد تو و از اتاق می‌گذشت و قطار... چرک، چرک، چرک... زن محو تماشای عبور قطار از پنجره بود.